



۲۰۱۶/۰۶/۰۸



حنیف رهیاب رحیمی

## غلام کچالو

"غلام" اولین کسی بود که در تاریخ قریهٔ شان در فاکولته کامیاب شده بود. از اینکه در اول بهار باید کابل می رفت و مسافر می شد، در طول زمستان مهمانی های فراوان را در منازل دوستان نوش جان کرد. اواخر ماه حوت بار و بقیچه اش را بست و پس از شنیدن نصایح پدر و بخصوص ملای مسجد که باید در دینداری اش محکم بماند و فریب هرکس و ناکس را نخورد، دیدار آخرینش را با "برگ گل" دختر همسایه در نوک بام انجام داد. "برگ گل" که از یکی دو سال به این سو خواب و قرار "غلام" را با لبخند های معنی دار و عشوهای دلبرانه اش ربوده بود، با "غلام" قول و قرار عروسی را هم گذاشته بود. اما تنها مادر "غلام" از این راز و از رابطه عاشقانه آنها باخبر بود.



کسی که بیشتر از همه در موضوع فاکولته رفتن "غلام" جگرخون بود، "برگ گل" بود زیرا فکر می کرد که مرد دلخواهش را دختران کابلی از نزدش خواهند ربود. لهذا برای اینکه همیشه به یاد "غلام" باشد، یک دستمال گل دوزی را نیز برایش تحفه داد و "غلام" آن تحفهٔ گران بها را با احتیاط در بین کالاهایش جابجا ساخت. روز حرکت "غلام" فرا رسید و پس از دستبوسی والدین و خدا حافظی با دوستان در سرویس جابجا شد و موتر در حرکت افتاد. فاصله بین ولایت غور و کابل در آنوقت مدت زیادی را در بر می گرفت و "غلام" پس از دو سه روز به کابل رسید. پس از پرسان و جویان خود را به لیلیه پوهنتون رسانید و در اطاق مخصوصش با دیگر بچه های اطراف جابجا گردید.

روز دیگر با آغاز درس ها در پوهنتون، "غلام" در صنف اول پوهنخی ادبیات یک چوکی را مانند دیگران اشغال کرد و اولین چیزی که توجه اش را جلب نمود موجودیت چهارده دختر قد بلند، قدکوتاه، لاغر، چاقک، موی سیاه و موی خرمایی در بین هم صنفی هایش بود. چون اولین بار بود که با دخترها در یک صنف و آنهم پهلو به پهلو می نشست، در روزهای اول رنگش از شرم به سرخی می گرایید و برخلاف بچه های شوخ و بی پروای کابل، مراتب ادب و تربیه داری را بسیار رعایت می کرد، شاید هم به خاطر جلب توجه دخترها می خواست به آنها ثابت سازد که او بچه بسیار با اخلاق و خوبی است.

اما بچه های شوخ کابل پس از چند روزی که بین هم صنفی ها یک اندازه آشنایی پیدا شد، با "غلام" بنای مزاق و پرزه پرانی را گذاشتند مخصوصاً که از طریق هم اطاقی های "غلام" اطلاع یافتند که نصف بکس کالای غلام از گلچه های خوشمزه پر است که آنرا از وطن باخود آورده و هر صبح یکدانه آنرا پنهانی از بکسش بیرون می کشد و دور از دیگران با چای صبح خود نوشان جان می کند. در پهلوی آن در میان آنهمه طعامی که لیلیه پوهنتون برای محصلین

تهیه می کرد "غلام" کچالو را بیشتر می پسندید، به حدی که اگر اجازه می بود در شباروز هر سه وقت را کچالو می خورد. این موضوع باعث شد که بچه ها او را "غلام کچالو" بنامند، در مدت بسیار کوتاه این نام جدید به "غلام" صحیح چسبید و پس از یکی دو هفته، بیچاره در همه جا به نام "غلام کچالو" مشهور شد.



### تصاویری از اولین پوهنتون کابل

مزاق های بچه ها با "غلام"، توجه دخترها را نیز جلب نمود، تمام دخترهای پوهنتون هم که دست زیر الاشه نمی نشینند، محیط پوهنتون همین طور یک محیط سرشار است. بدون شک در بین شان در پهلوی دخترهای آرام، درس خوان و سر به زیر، دختر های شوخ و کتره پران نیز به فراوانی یافت می شود. بخصوص که "غلام" روی گوشتی و خَلو و چشم های ریزه ریزه داشت که بینی گک کوتاه و موهای چنگ چنگش، قیافه "کچالو" مانندش را برای آزار دادن کاملاً مناسب ساخته بود. گرچه در منطقه و علاقه خود یکی از بهترین و کاکه ترین جوان ها بود اما چهره و اندامش در بین هزاران جوان پوهنتون، چندان خریدار و چانس موفقیت نداشت.

روزها و ماه ها سپری می شد و "غلام" هم از این که بالاخره در پوهنتون درس می خواند و در تمام منطقه شان یگانه جوان فاکولته بی بود، در حالیکه از شوخی های دخترهای صنف خود غرق در لذت عجیبی می شد، از مزاق های بچه ها مخصوصاً لقب "کچالو" زیاد دلگیر بود ولی پنهانی مصروف کار خود بود، چه در بین تمام دخترها، چهره و موهای زرد "فرشته" زیاد به دلش گرم خورده بود، همیشه وقتی به "فرشته" نزدیک می شد و یا که با او حرف میزد، جانش گرم می شد، زمین از زیر پایش می رفت و تا لحظاتی که "فرشته" همایش و در کنارش می بود، خود را در فضا آویزان می یافت. بخصوص که از تن و لباس فرشته یک نوع بوی خاصی در دماغ های "غلام" می دمید که تاحال برایش نا آشنا، اما نهایت خوشبو و گیج کننده بود که "غلام" را بکلی نشه می کرد.

این گیچی و بیحالی مطبوع در صنف، در لیلیه در شب و در روز با "غلام" همراه بود و آهسته آهسته در تار و پود وجودش رخنه می کرد. "برگ گل" آن دختر ساده و خوش صورت همسایه در نظرش کمرنگ و حتی کم کم فراموش شده بود، با خود مقایسه کرده بود که این "فرشته" موطلائی و شیک با این عطر نشه کننده کجا و آن "برگ گل" ساده و دهاتی بیسواد کجا. در دلش خدا خدا می کرد و راه و چاره می اندیشید که بیشتر و بیشتر در کنار "فرشته" بماند.

دنیایش پس از آن شب رنگ دیگر گرفت که "فرشته" را در خواب دید. دید که "فرشته" زنش است، زیباتر از هر وقت، هر دوی شان در موتری نشسته و جانب غور به قصد دیدن خانواده "غلام" روان هستند، در طول راه می گویند

و می خندند که ناگاه موتر حامل شان در یک کوتل کم موسم و بالاخره چپه می شود، سواری ها هرطرف زخمی و کشته، نعش ها بر روی زمین، ولی از "فرشته" خبری نمی یابد. دیوانه وار هرطرف می دود و "فرشته" را می پالد. اما او نه در بین زخمی ها و نه در بین اجساد کشته، در هیچ جایی نیست، بالاخره داد و فریاد راه می اندازد و "فرشته" را با آخرین توانش صدا می زند تا در هر جایی که است صدایش را بشنود. با فریاد "فرشته" ... "فرشته" ... "فرشته" غلام، تمامی هم اطاقی ها مات و مبهوت بالای جاهای شان نشستند و متعاقباً خود "غلام" نیز از خواب سنگینش بیدار شد.

با این خواب وحشتناک و بی وقت و ناله های نیمه شب "غلام"، دیگر مشتتش باز شد و فردا برای همه هم صنفی ها مضمون دلچسپی که "غلام" پنهانی "فرشته" را دوست دارد، پیدا شد و معلودار که این خبر به "فرشته" هم رسید. ولی او که دختر بسیار هوشیار و دنیا دیده بود برویش نیورد و علاقه و ارتباطش را با "غلام" بیشتر و بهتر از گذشته نگهداشت.

"غلام" نامه های منظم به خانواده اش می نوشت و از خوشی و صحت خود به آنها اطمینان می داد. یکروز نامه ای از پدرش گرفت که البته نسبت نداشتن سواد، به وسیله ملای قریه تحریر یافته بود، پدرش نوشته بود: فرزند دلبندم "غلام جان". به سلامت و عافیت باشی. در اینجا دگر خیر و خیریت است. برای دختر همسایه ما "برگ گل" خواستگاران زیادی می آیند و پدرش را تا اندازه ای راضی کرده اند. مادرت می گوید چطور کنیم آیا او را برای خودت خواستگاری کنیم یا نه؟ خوشی تو برای ما از هر چیز مهم تر است. به زودی احوال روان کن. با احترام. پدرت

خواندن این نامه "غلام" را یکبار دیگر به یاد "برگ گل" انداخت، به یاد آن ملاقات های پنهانی لب چاه و نوک بام و وعده عروسی که باهم کرده بودند. مزاق ها و خنده های "برگ گل" یادش آمد که در آن روزها مست و مدهوشش می ساخت. بولانی های مزه دار کچالو که به دست خود می پخت و گرم گرم چند دانه آنرا به دست برادر کوچکش برای "غلام" می فرستاد. "برگ گل" هم در بین دخترهای جوان قریه بسیار دلکش و زیبا بود، موهای سیاه دراز تا پشت کمر، چشمان مست و قد بلند داشت که در چهار طرف هزاران خریدار آرزوی وصلش را در سر می پرورانیبند. اما او تنها "غلام" را دوست داشت و با "غلام" عهد و پیمان بسته بود. چون پافشاری خواستگار اخیر و اراخطایش ساخته بود، بهتر دانسته بود موضوع را با مادر "غلام" در میان بگذارد، و این نامه اخیر پدر "غلام"، در اثر خواهش مادر "غلام" نوشته شده بود که قبل از اینکه کار از کار بگذرد، "غلام" را در جریان بگذارند.

اما "غلام" بیوفا که خود را اکنون در موقف و مقام بلند تری طول و ترازو می کرد، خواب وصلت "فرشته" آن دختر طناز کابلی را که مانند برگ گل گلاب نازک و خوشبو بود در سر می پرورانیبند. با وجودیکه "برگ گل" را هنوز هم دوست میداشت و از مهرش دل کنده نمی توانست، ولی آن مظلوم را از سویه و منزلتش پایین تر محاسبه کرد و نامه گنگ و بی مفهومی به جواب نامه پدرش نوشت.

"غلام" در حالیکه دیگر آن "غلام" اطرافی نبود و کم کم مانند بچه های کابل پر و بالاش آزاد شده بود، نه ماه را با قبول ریشخند ها و پرزه های هم صنفی ها، مجنون وار در عشق پنهانی "فرشته" سپری کرد. هرچند درس ها را به علاقه و جدیت تعقیب می کرد ولی فکر و ذکر "فرشته" آرامش فکری اش را برهم زده بود، برای اینکه خاطرش جمع شود روزی که با مصروفیت هم صنفی ها در کتابخانه، موقع را از هر لحاظ مناسب یافت، صد دل را یکدل کرد

و در گوشه خلوتی، راز نهفته در بُقچه دل را پیش پای "فرشته" ریختاند و با عذر و زاری خواهش کرد که دلش را نشکند و عشق اش را ببذیرد.

"فرشته" که دختر عصری و با معلوماتی بود در دل بر سادگی "غلام" خندید که چگونه بدون داشتن شناخت از او و از زندگی اش، چنین پیشنهاد مهمی را می کند. لهذا بر روی خودش نیامورد و به خاطر حفظ آبرو و حیثیتش، از "غلام" دعوت کرد که روز جمعه بعد از ظهر با چند نفر رفقا و هم صنفی ها، در مکروریان به منزلش بیایند تا روی این مسأله حیاتی باهم گپ بزنند.

تا روز جمعه بالای "غلام" یک قرن سپری شد و ازینکه "فرشته" قهر نشده و جواب رد برایش نداد، برایش ثابت شد که اخلاق او هم مانند فرشته است، روز جمعه "غلام" لباس شیک اش را به تن کرد و با هفت هشت نفر از همصنفی ها و هم اطافی های لیلیه عازم خانه "فرشته" شدند. و در آنجا با دیدن دیگر هم صنفی های شان "ناهید"، "نجلا" و "ظاهره" مجلس شان گرم شد.

"غلام" که در جیب هایش برسم اطراف مقداری نُفل و شیرینی هم آورده بود، بسیار سنگین و ساکت نشست به مزاق ها و شوخی های دیگران گوش میداد و غرق در لذت و افکار خود بود. بچه ها و دخترهای هم صنفی اش میگفتند و می خندیدند و "غلام" در دل از آنها سپاسگذار بود که امروز با گفتن غلام کچالو و این قبیل مزاق ها، موجب آبرو ریزی و ریشخندش نمی شوند.

لحظه ها به کندی می گذشت، "فرشته" برای همه چای آورده بود، مجلس گرم و هیجانی بود که یکبار دروازه سالون باز شد، همه متوجه شدند و منتظر ماندند، "فرشته" با لباس گلایی مانند گل لاله، داخل سالون شد و همه را به آرامش دعوت کرد، حلق و گلوی "غلام" خشکیده بود و عرق سرد از سر و رویش جاری بود، زیرا وقت حساسی بود که خوشبختی اش امروز درین خانه مجلل با این همه اثاثیه قیمتی رقم زده می شد. "فرشته" رو به هم صنفی هایش نموده قصه عاشقی و خواستگاری "غلام" را بطور مفصل به همه بیان نمود. همه حاضرین گاهی سوی "غلام" و گاهی هم طرف "فرشته" می دیدند. "غلام" که دیگر منتظر اعلان خوشبختی اش بود، سخن "فرشته" را شنید که گفت: «حالا از همسر عزیزم...» "غلام" درین وقت نزدیک بود ضعف کند... فکر کرد "فرشته" او را شوهرش خطاب می کند... دفتراً متوجه بقیه سخن های "فرشته" شد... حالا از همسر عزیزم "جاوید جان" خواهش می کنم که داخل شوند و خود را به "غلام" معرفی نماید. در این وقت که "غلام" نزدیک بود سکت قلبی کند، دید که جوانی شیک، کاکه و خوش صورتی داخل شد و با همه دست داد.

"جاوید" پس از احوال پرسى رو به "غلام" کرده با کلمات مؤدبانه او را متوجه ساخت که من و "فرشته" سه سال می شود عروسی کرده ایم و همدیگر را بیحد دوست داریم. وقتی فرشته قصه عاشقی خودت را برایم گفت بهتر دانستیم به این ترتیب خودت را بفهمانیم. خودت و سایر جوان ها وقتیکه می خواهید شریک زندگی تانرا انتخاب نمایید، از دور بالای هر دختر ناشناخته عاشق نشوید، اول معلومات مفصل در موردش حاصل و بعد ابراز عشق و عاشقی کنید.

"غلام" با دیدن این حالت چنان مأیوس و شرمزده شد که برای یک لحظه دیگر هم طاقت نیامورد که در آنجا باقی بماند با معذرت خواهی زیاد از "فرشته" و "جاوید"، با عجله از منزل خارج شد و در حالیکه از این حماقت و کار بدون سنجش نزد خود و همه هم صنفی ها یک پیسه شده بود خود را در اطاق لیلیه اش رساند.

سال تعلیمی به آخر رسید و "غلام" یک هفته بعد از ختم امتحانات با سری پر از خیالات و افکار گوناگون باز سوار بر موتر سرویس عازم غور بود. وقایع و حوادث گذشته و شکست در عشق "فرشته" موطلایی، چنان گیج و سرگشته اش ساخته بود که خستگی سفر دور و دراز راه را اصلاً احساس نمی کرد، خاطرات گذشته مانند فلم سینما از یک گوشه مغزش داخل می شدند، در گنبد سرش می پیچیدند و می پیچیدند و ساعت ها او را به خود سرگرم نگه میداشتند. "غلام" در طول راه خود را ملامت ساخت که "برگ گل" آن یار قدیم و با وفا را که از دل و جان دوستش داشت، چرا به سادگی به باد فراموشی سپرد و قول و قرارش را زیر پا نمود. در حالیکه ازین گناه بزرگی که مرتکب شده بود، خود را مجرم می شمرد و احساس پشیمانی می کرد، بالاخره فیصله کرد که به مجرد رسیدن به قریه، او را خواستگاری نموده و همرايش عروسی کند. با این تصمیم درد جانسوزی که درونش را می سوختاند، کمی تسکین یافت و آرامشی نسبی برایش دست داد.

به هر اندازه که "غلام" به زادگاهش نزدیکتر می شد، هوای دیدار "برگ گل" بیشتر ناقرارش می ساخت و آرزو داشت با دیدن چشمان سیاه و معصوم او تمام رنج های گذشته اش را فراموش کند. موتر حامل "غلام" پس از هی میدان و طی میدان بالاخره به قریه اش رسید، لوازمش را برداشت و با عجله تمام از بلندی که بین او و قریه شان حایل بود، بالا شد و از دور خانه های گلی و قلعه پخسه بی شان نظرش را جلب نمود.

به هر اندازه که به خانه اش نزدیک تر می شد از دیدن گروه کثیر مردها، دلپره و هیجانش بیشتر می گردید زیرا به ندرت واقع شده بود که به این تعداد مردم در گرد و نواح قلعه شان تجمع نمایند، به سرعت قدمهایش افزود در چند متری خانه که رسید، اطفالی که متوجه آمدنش شده بودند، دوان دوان به سویش آمدند. غلام از آنها علت بیر و بار مردم را پرسید، از بین اطفال یکی شان که کلان تر از دیگران بود، مژده عروسی "برگ گل" را به او داد.

"غلام" با شنیدن این خبر مثل یخ در برابر آفتاب، آب شد، پاهایش از حرکت ماند، بکس از دستش بر زمین افتاد و او بلا اراده بالای آن نشست و به تماشای سوختن لانه آرزوهایش مشغول شد، لحظاتی بعد عروس را با مراسم خاص روستایی بیرون کردند و در مقابل چشمان "غلام" به سوی خانه بختش بردند.

"غلام" با خود فکر می کرد که بچه ها چه اسم با مسمی ای بالایش گذاشته بودند او واقعاً مانند کچالو تا ناوقت های شب همانجا روی بکس کالایش نشسته بود و به حال و روز خود می گریست.

(پایان)